

تازه نفس های ادبیات پاکستان و هندوستان

کامله شمسی



Kamila Shamsie

کامله شمسی در سال ۱۹۷۳ در کراچی پاکستان به دنیا آمد. نخستین رمان او شهری کنار دریا نام دارد که جایزه جان لیونل رایز را برایش به ارمغان آورد. کامله شمسی در خانواده ای ادب پرور به دنیا آمده و تربیت شده است و در دانشگاه همپتون نیویورک به ادامه تحصیل پرداخته است.

میرا نایبیر



Meera Nair

در هند به دنیا آمد و در سال ۱۹۹۷ به آمریکا رفت تا درس خود را ادامه دهد. آثارش در تری پهن ریویو و کالیس به چاپ رسیده است. در سال ۲۰۰۰ داستان کوتاه او به نام ویدئو جایزه پن /آموزن را نصیبش کرد. آثار میرا پس از آن به شدت مورد استقبال گرفت و برخی از آن ها به زبان های دیگر ترجمه شد.

امتیاز دارکر



imtiaaz dharker

در سال ۱۹۵۴ در لاهور به دنیا آمد و در انگلستان بزرگ شد. نخستین کتاب او پرده و شعرهای دیگر در ۱۹۸۹ در انتشارات دانشگاه آکسفورد به چاپ رسید و کارت پستال هایی از طرف خداوند در سال ۱۹۹۴ منتشر شد. امتیاز هنرمند تقاش و مستندساز نیز هست و نمایشگاه های زیادی در اغلب کشورهای جهان داشته است.

شائونا سینگ بالدوین



Shauna Singh Baldwin

در خانواده ای هنری در مونترال به دنیا آمده است و دوران کودکی و نوجوانی اش را در هند گذراند. داستان ها، مقالات و شعرهای او در نشریات مختلف به چاپ رسیده است. آثار او به زبان های آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی، ترکی، اسپانیایی، هلند و عبری ترجمه شده است. کتاب آنچه تن به یاد می آورد در سال ۲۰۰۰ جایزه منتطقه کانادا و کاراییب به خود اختصاص داد. در سال ۱۹۹۷ نیز جایزه بهترین داستان کوتاه را برای داستان سابتا دریافت کرد.

نوزدهم علاقه دارم. در میان نویسندگان زن کاترین مانسفیلد و ویرجینیا وولف را دوست دارم.
O دو داستان از شما به فارسی ترجمه شده و در نشریه ای به نام پروین منتشر خواهد شد. پروین نشریه ای ماهانه است اگر انتخاب داستان ها را خود شما به عهده بگیرید کدام داستان هایتان را انتخاب می کنید. این نکته را هم اضافه کنم که پروین گرایش ادبی دارد.

داستان روبه نور، خرس و لوطی اش و سهم مادر بزرگ البته دلم می خواهد همه آثارم به فارسی منتشر شود.

O اتفاقا داستان رو به نور را همراه با داستان سراب منتشر خواهیم کرد.

-رو به نور داستان زنی است که هویت خود را باز می یابد و سراب حکایت مادری است که فرزند بیمارش را عضوی از بدن خود می داند.
O نویسندگان زیادی به مسائل کودکان عقب مانده ذهنی می پردازند. کاترین آن پورتر، آن تایلر و دیگران آیا فکر می کنید نویسندگان زن در پرداخت این مضامین موفق تر بوده اند.

قطعا زنان مسائل خود را راحت تر درک و بیان می کنند.

O اولین بار است که از شما داستانی به زبان فارسی منتشر می شود. زادگاهتان پاکستان با ایران هم جوار است. آیا پیام خاصی برای خوانندگان ایرانی آثارتان دارید؟

خوشحال هستم که اثری از من به فارسی ترجمه می شود. لطفا پس از انتشار دو نسخه هم برای خودم بفرستید.

زشتی دارد. صدای ناله کشتار آدم را از کوره در می برد. ناله ای نرم و تقریبا ضعیف که انگار قابل شنیدن نیست و از اعماق چاه در می آید.

من هم اسیر سربانی می شوم.
اما کمتر که با وجود آرام بخشش ما هم در دسر داریم! حالا درست در برق یک لحظه که قلمی را که خواهر اگنس از دست من انداخته بر می دارم تا به او بدهم، سربلند می کنم و از زمین نگاه می اندازم. به طرف پرشش نامه ها خیز بر می دارد که با دندان پاره پاره شان کند. اما خواهر اگنس زبل تر است. کلی از این بچه ها دیده که میل دارند کافه بخورند!

چیزی نمانده جز صورت من که بر می گردد به طرف آن. به صورتم که چنگ می اندازد، پس می کشم و دست های او را می گیرم. دندان نشان می دهد، اما تا می توانم او را از خورده دور نگه می دارم. در چشم هایش نفرت موج می زند. نمی تواند به زبان بیارود، فقط دو کلمه بلد است. یکی «پانی» است که به زبان اردو یعنی آب و این اواخر یاد گرفته بود دیگری «تا» بود هم به معنی پلی هم خیره. حالا هم حرفی نمی زند و دیگر خود را نمی خاراند و بجای از گاز نمی گیرد. هیچ حرفی نمی زند. ناخن هایش مثل ناخن گیر توی تنم فرو می رود. صورش را به سینه می حسابم. می لرزد چشم ها از وحشت پر شده است.

«خواهر می خواستم ناخن هایش را بگیرم اما فرصت نشد. خیلی متاسفم خواهر.»
انقدر از بابت ناخن های او خجالت کشیده که چرا ناخن های او را کوتاه نکرده ام. عمرا اگر حاضر باشم او را تحویلش بدهم. اصلا توجوهی نمی کند و او را از آغوشم در می آورد. او هم مقاومتی نمی کند. حالا هر دو مان را...

به آرامی بند و پیراق او را در می آورد و تحویل من می دهد و می گوید: «دیگر به این احتیاجی ندارم.»
به خانه که می رسم بند و پیراق را می اندازم تو شوت زبانه. بعد هم نوبت ایر و پلاستیک کف اتاق است. بعد نوبت بالش ها و لوحاف هاست. فرش بخارا را تازه جاروبرقی کشیده ام و سرانجام رنگ های زنده جواهر مدفون را در آفتاب می بینم و کرکره ها را برای اولین بار از وقتی به این آپارتمان آمده ام بالا می دهم. همسایه کنجکاو به طرف پنجره اش می دود تا سرانجام ببیند چه خبر است... و با خجالت و دستپاچگی پشت می کند. آپارتمانی مثل باقی آپارتمان ها. آپارتمانی که حالا دیگر هر چیزی سر جای خودش قرار می گیرد. کارد چاقو تیز کن، فیجی و هر چیزی جای خود را پیدا می کند. از نوری کیف زوار دررفته ای که ته گنجه آشپزخانه پنهان بود بیرون می آورم به آن کیف دیبلمات خنده ام می گیرد و یاد دزدی می افتم که سر شام او را گیر انداختم، چه شکاری زده بودا کلی نگاهش کرده بود، لابد، کیفی قفل شده و پنهان در گنجه آشپزخانه. هیچ وقت نشد جنبه مسخره آن را ببینم.

حالا بریم گرفته که بنویسم و به او جناب آقای سارق، می خواهم بگویم درباره من چه فکری می کنی، که چاقو و فیجی و تیغ را مثل گنجی در کیف دیبلمات قفل شده در گنجه پنهان کرده ام! لابد خیال می کنی دیوانه ام و در بهترین وضع خل و چل. خوب از کجا بدانی؟ زود به رختخواب می روم و تمام شب راحت و یک نفس می خوابم، زیرا چراغ ها یک هو ساعت یک بعد از نیمه شب روشن و خاموش نمی شود، شیر آب باز نمی ماند، و ساعت سه صبح آب سر نمی رود و دیگر ترس آن را ندارم که اجاق گاز یک هو خود به خود روشن شود. صبح سرحال و قیراق بیدار می شوم، اما درد دارم دست مثل کسی که بازویش را قطع کرده اند تا باقی تن او را حفظ کنند.

O چرا در میان همه انواع ادبی به داستان کوتاه رو آوردید؟
مدتی در نیویورک بودم و کارهایی که باید برای گذران روزمره زندگی می کردم مجالی برای فکر کردن و نوشتن نمی گذاشت.

وقتی به نوشتن رو آوردم، به مقتضای فرصت کوتاهی که داشتم داستان کوتاه را فرصت مناسبی دیدم. البته بی مهری های زیادی را شاهد بودم تا آثارم مقبولیت پیدا کرد. اوایل آثارم را به نشریات می دادم.

O آثار شما حالا به کتاب های درسی هم راه یافته است. در هر صورت توفیق بزرگی است. الان استقبال از آثارتان در پاکستان، زادگاهتان چه وضعی دارد. آیا خود را نویسنده مهاجر یا تبعیدی می دانید؟

من البته مهاجرت کرده ام ولی رابطه ام را با زادگاهم حفظ کرده ام. به مناسبت های مختلف رفت و آمد می کنم. با در نظر گرفتن امکانات و وضعیت کلی خودم راحت هستم و از مشکلات روزمره ام در پاکستان خبری نیست. اما در هر حال نمی توانم ریشه های خودم را نفی کنم.

O داستان های شما اغلب به مسائل زنان می پردازند و حضور زنان در آثارتان محسوس است. آیا تمعیدی در کار است؟

نه عمدی ندارم ولی قطعا به دلیل علاقه ام به زن در همه نقش های اجتماعی اش، دلم می خواهد به آن مسایل بپردازم.

O کدام نویسندگان بیشترین تاثیر را بر شما داشته اند؟

چخوف، چخوف، چخوف. البته به ادبیات قرن

و یراق آکنی به پایا با این همه مجبورم از آن بند و یراق ها استفاده کنم و بیرون بپرشم تا مبادا به سرش بزند و وسط خیابان بنشیند. چشمتان روز بد نبیند، یک بار چنین بلایی سرم آورد، آن موقع هنوز از این بند و یراق ها استفاده نمی کردم، از یقه پیراهن اش گرفته بودم و وجب به وجب او را خرکشی از خیابان می بردم. از آن بدتر راننده ای که ناگهان ترمز گرفته بود، داد زد، «شما دو تا دیوانه ایید؟ کی شما را بیرون فرستاده؟»

منظورش هر دو مان بودیم. خوب نمی شد سرزنشش بکنی. مگر می شود آن همه آدم را که خیره نگاه می کنند، سرزنش کنی؟ غیر منتظره بود، حتی در نیویورک.

با این حال درباره من اشتباه می کرد. نه من، دیوانه نبودم. اتفاقا خیلی هم باهوش بودم. با پسر بچه آنسره فوق العاده فعال در آپارتمان دو اتاقه ای سرمی کردم.

بعد از آنکه همسایه ها و صاحبخانه شاک می شدند که یک کله فیل وحشی ورم کرده در آپارتمان ننگه داشته ام، کف اتاق را با لبحاف و تشک و اسفنج و بالش پوشاندم. کله فیل البته جوان بود. فیل خطرناک نبودند. فقط پرنده زیبای کوچکی بود که در اتاق به دام افتاده و هراسان خود را به در و دیوار می زد، فقط به خودش آسیب می رساند و نمی توانست به دیگران صدمه ای بزند. مادر در سکوت او را تماشا می کرد.

خدا را شکر می کردم که آپارتمان گوشه ای را گرفته بودم و با اتاق خواب هیچ همسایه ای دیوار به دیوار نبودم. فکرش را بکنید که باید دیوار را هم با بالش می پوشاندم. چه کار می توانستم بکنم.
بعد هفته ها به ماه و ماهها به سال تبدیل شد و پرنده هراسان هنوز آرامش نداشت، نه خود را به دیوار می کوبید و نه راهی به بیرون می یافت و من با خشم و ترحم نظاره گر می ماندم. آخرش راهم که سوزناک می کردم خودم را برده فرعون به حساب می آوردم که زنده زنده همراه او دفن می کردند.

این بار شکر خدا اتفاق افتاد. تا کسی ما را بی هیچ حادثه ای به خانه امی آورد، خانه عمر.
اما «خانه عمر» که درست از آب در نمی آمد، مگر می شود بدون من خانه ای داشته باشد؟ نکند کم آورده ام؟ شاید، لابد به تردید دچار شده ام.

همه اش ده سال دارد و این قدر فشنک است. موهای سیاهش را که نوازش می کنم تا او را آرام کنم و در آغوش بگیرم هنوز کودکی است که موهای فروری اش صاف نشده. خط و خطوط ظریف صورتش با تناسب کامل انگار با ظرافت حک شده است. غریبه ها تا او را می بینند به طرفش کشیده می شوند و دست دراز می کنند تا نوازش کنند، و تعارفی به من برسانند.

در واقع همین ماه قبل او را پیش متخصص اطفال بردم. آرام بخش هایش را خورده بود و آرام کنار من نشسته بود. به این زن توجوهی نکردم و در خودم غرق بودم درست مثل همیشه که او را با خودم به بیرون می بردم و زیر لب با خودم حرف های می زدم - مخصوصا در جاهای سر پوشیده و کوچک مثل مطب دکتر. بله! آرام بخش من که می خورد درد سر ساز بود. ناگهان جلو من سبز شد. لب های سرخی که به خنده باز شد و دست هایی که برای نوازش بر موی لخت او نشست.

«چه ناز...» تا همین جا می آیند! بعد یک هو کپ می کنند، چا می زنند، زیرا از نزدیک چیزی می بینند. چشم هایی که زیر سایه آن مژه های بلند، هراس می پراکند. چشم کور نیست که جایی را نبیند. دیدنش که مثل من و شماست، اما چیزی که او می بیند من و شما نمی توانیم. وقتی با آدم روی روی می شود، دنیایی حرف دارد انگار و راست می صورت آدم زل می زند و دائم دود می زند، از چپ به راست و برعکس و هیچ وقت آرام نمی گیرد.

بعد به چیزهای ریز دیگری توجه می کنند که حال آدم را می گیرد. لب کاملا بی عیب و نقص - که راحت بگویم خیلی کم به خنده باز شده - بی اختیار کج می شود و حالت



گفتگو با طلعت عباسی

خوشحالم که اثری از من به فارسی ترجمه می شود

طلعت عباسی نویسنده پاکستانی بسیار گوشه گیر است اما این موضوع باعث شده تا کارهایش به اقصی نقاط جهان نرود. در عصر حاکمیت رسانه ها کمتر می توان از دیدها پنهان شد. البته طلعت مرز زندگی خصوصی و زندگی در جامعه را به هم نمی ریزد. نخستین بار که با طلعت عباسی آشنا شدم مجموعه داستان ناگهان را ترجمه می کردم. داستان رویه نور را خواندم و دنبال آثار دیگرش گشتم. داستان سراب را یافته ام که در مسابقه بین المللی داستان کوتاه بی بی سی برنده جایزه شده بود.

سراب



طلعت عباسی - ترجمه: اسدالله امرایی

خواهر اگنس می گوید بیستم نوامبر، می نویسم ۲۰ نوامبر، خواهر اگنس می گوید یک هزار و نهصد و هشتاد می نویسم، ۱۹۸۰.

چیزی که می گوید بارها تمرین کرده و در ذهن آن را ساخته شاید در این لحظه دچار تردید شوند. آخرین نکته ای که در آخرین فرم امضا می کنند، شاید همین آخرین لحظه باشد. چندسالی است که پدران و مادران جوان از دروازه خانه امید تو آمده اند تا بچه هاشان را به خواهر اگنس تحویل بدهند، زیرا عقب مانده ذهنی شیروزفریک، گوشه گیر - غشی یا حمله ای هستند. دلایل کافی و همه جانبه نداشتند. یک نمونه کفایت می کرد.

پدر و مادرهای جوان می آمدند اکثرا در دهه سی عمرشان زیرا خانها امید فقط بچه های تا ده ساله را می پذیرفت. خیلی ها تهایی می آمدند، مثل من و عمر.

این را هم بگویم که من تردید ندارم، نه اصلا. حتی یک ذره، اگر می بینید رفتارم مثل عروسک خیمه شب بازی شده برای این است که خسته شده ام. تا ندارم، به اینجام رسیده. دیگر کم آورده ام، دست کم ذهنم نمی کشد، حتی قبل از این که امروز صبح از خانه بیرون بیایم. همیشه وقتی می خواهم او را بیرون ببرم آشفته می شوم و البته امروز از همیشه بدتر بودم. حس کرده بودم و شلوغ می کردم. باید هر دفعه که کهنه اش را عوض می کردم یک مشت آب نبات می ریختم توی دهانش. هر بار که دندان قروچه می کرد یک مشت آب نبات به دهانش می ریختم. عکس العمل او نسبت به کهنه گرفتن در این سن طبیعی بود، همیشه لازم نمی شود اما گاهی مجبورم.

آب نبات کشی است، از آن هایی که نمی تواند قورت بدهد و باید کلی بچود. همین به من فرصت می دهد.

آب نبات کشی برای دندان های او ضرر دارد. متخصص کودکان هم هر وقت او را معاینه می کند تا نسخه قرص های آرام بخش او را تجدید کند همین را می گوید. اما خیلی اصرار نمی کند. از من انتظار ندارد قضیه آب نبات کشی را اول کنم.

بعد شلوار چین او را پوشاندم و کمر بندش را بستم که بلد نبود بازش کند. برای همین جین پایش می کشم نه از شلوارهای پارچه ای کش دار.

بعد برای این که دست هایش را هم مثل دهانش مشغول نگه دارم یک نصفه پاکت پیپس به دستم می دهم که بزرگترین نقطه ضعف اوست، مخصوصا شورش، با کلی خردل و فلفل، تا بتوانم کار بستن قلاب او را راحت تمام کنم که خیلی هم بدش می آید.

به ذهن دکتر نرسیده بود به من بگوید که خردل و فلفل برایش ضرر دارد، بعد خودم را می انداختم روی او، دستهایش را با آرنج نگی می داشتم و غافلگیرش می کردم. قاشق را به زور در دهانش می کردم و همان جا نگی می داشتم تا آنکه همه قطره آرام بخش را قورت دهد. متوجه شدم که آنقدر دندان قروچه رفته ام که زبان خودم را گاز گرفته ام! نشستم به گریه کردن و برای همین فرصت نشد ناخن های او بگیرم. راننده تاکسی از پایین رنگ می زد.

تاکسی اش را دو خیابان آن طرف تر از مجتمع نگه داشته بود. برای همین خسته ام. فکرش را بکنید که سر چهارراه همراه او از خط عبور رد می شدم و همه اش نگران چراغ بودم که میاد پیش از رسیدن ما به آن طرف سبز شود! او از بند و بست هایش متنفر است. به هر حال درک می کنم. پسر ده ساله گنده و پر شر و شور را که با بند و بست بچه شیرخواره ای که تازه تاتی تاتی می کند راه ببری معلوم است چه می شود. فکرش را بکنید که آدم را راه ببرند اما بند